 در شب

فردا تمام را سخن از او بود. ــ

گفتند:

«ــ بر زمينه‌ی تاريک ِ آسمان

تنها

  سياهي شنل‌اش نقش بسته است،

و تا زمان ِ درازی

جز جِنْگ جِنْگ ِ لُخت ِ رکاب‌اش بر آهن ِ سَگَک ِ تَنگ ِ اسب

و تيک و تاک ِ رو به افول ِ سُم‌اش به سنگ

نشنيده گوش ِ شبْ‌بيداران

آوازی.»

 تنها، دو تن سه تني گفتند:

 «ــ از هيبت ِ سکوت ِ به‌ناهنگام در شگفت،

از پشت ِ قاب ِ پنجره در کوچه ديده‌يم،

انبوه ِ ظلمتي متفکر را

   که مي‌گذشته است

و اسب ِ خسته‌يي را از دنبال

  مي‌کشيده است

و سگ‌ها

احساس ِ رازناک ِ حضوری غريب را

تا ديرگاه در شب ِ پاييزی

 لاييده‌اند;

 زيرا چنان سکوت ِ شگرفي با او بر ذهن نقش بسته‌ست

کآواز ِ رويِش ِ نگران ِ جوانه‌ها بر توسه‌های آن سوی ِ تالاب

چون غريو

در گوش‌ها نشسته‌ست!»

□

يادش به خير مادرم!

از پيش

در جهد بود دائم، تا پايه‌کَن کند

 ديوار ِ اندُهي که، يقين داشت

  در دل‌ام

مرگ‌اش به جای خالي‌اش احداث مي‌کند. ــ

خنديد و

  آن‌چنان که تو گفتي من نيستم مخاطب ِ او

    گفت:

«ــ مي‌داني؟

 اين جور وقت‌هاست

که مرگ، زلّه، در نهايت ِ نفرت

از پوچي‌ی ِ وظيفه‌ی شرم‌آورش

ملال

  احساس مي‌کند!»

بهمن ِ ۱۳۵۰

بازسروده در ۱۳ خرداد ِ ۱۳۷۴